

مرچا اے بیل باغ کہن
 مرچا اے قاصد طیار مار
 مرچا اے ہر ہر فرخندہ فال
 و میدم روشن کنی ردای مرغ
 از نور روشن گشت فانوس نیم
 مرچا اے رہنما آراہ دین
 یافتہ قالب طینت پاک تو
 مرچا اے فیض شیش کائنات
 عرق بودی در محیط ذات پاک
 در زمان بہت آسمان طے کنی

[illegible]

کہا ہے سورہ یٰسین پہلا
کہ خلقی نو نہ کہ کو ہوا
شیطان کہ دنی سے بولا
رجعت کا جزو ہوا
کہا ہے سورہ یٰسین پہلا
کہ خلقی نو نہ کہ کو ہوا
شیطان کہ دنی سے بولا
رجعت کا جزو ہوا

سدره دریش قن و سار نیست
گفته نکردی از حضور دل نماند
تا شود در راهی جنت بر تو باز
مگوری و بیا نشد چشم یقین
گفته نکردی سجده از بهر خدا
مستقی پر پیگر و یار راست
از گزافه ها که شیخا خود بلاست
بهر شهرت می نشینی از عین
مرد خواهی از عبادت ریا
میدهی تسکین منم فردا شفع
صد بیت داری نهان است
چاک دل ز دست تو صد جفاست
از نفاق و دوزخ بد پر است
خویش را گوئی منم چون بایزید
خویش را گوئی که هستم باخیز

ماہنامہ
سیرت میں اور سیرت
میں بعض سی
جس کے لئے کہنے کا ہے
یوں کہ اس کے لئے
اسی طرح کہنا ہے اسے

۷

وہ در دین احمد و آخر
دیتا تو ہم ہر جا
منزل الہی کو دل سے مافوق
عقد اور شہوت کو مار د
روح کو دل سے باہر نکال د
ایسا ہی ہے زبان نبی کی
اور ان کے دل سے نکلے
ان کے پیچھے ہوا

آن صی مصطفیٰ بہر خدا
زال دنیا را چنان زدشت پا
بہر دنیا آن یزید تا خلف
زال دنیا چون درآمد کج
داو باندی بچو کس را پیر زال
چون خوری پس خورده خوان شد
گر بر افتد بردہ از روئے مجاز
زشت رونئی او حواید در نظر
آتش از دود چون گلشن بود
سخت آمد مرا مال دنیا
نیست رخم در دال الہ
اہل دنیا بہر سیم و مال عز
آن خندیدی از برائے غر و جاہ
از حسد بے رحمی اخوان بین
بر سر ت باشد ترا اگر تاج ندر

آن علی زواج بمحل پارسا
نایاب در نکاح او نسا
دین خود کرده برائے او تلف
کرد خود بر خون آن بسد مباح
کرد او را در دو عالم با تمال
تلخ کرد آن کاسه از تان یزید
نفرته گیر و زلال جلد سانه
از خدا خواهی امان اسکے پیغمبر
در حقیقت سمر بسیر گھن بود
گردد اید و از تہی دستی مثال
شیوہ اہل دول باشد دخل
گر بدست آید خود و خون جگر
بیگنہ کردند یوسف را بچاہ
حال زار یوسف کنعان بین
کس نیاید از بکسر در نظر

نفسی کی اصلاح
کے لئے جو کچھ
فرمان فرمایا ہے
اسے پورا کرنا
وہی اصل مقصد ہے
اور جو کچھ
فرمان فرمایا ہے
اسے پورا کرنا
وہی اصل مقصد ہے

[illegible]

۹

[illegible]

او در کین پستان سے پاک
 ایک کھاربا لکھ دین
 انت بین واکا کسان
 جوان کس کجارت مانا
 سنی فنی من مگر گواہی
 کردار اوس بین اتنی

کم کنی خود را نترسی از خدا
 قطع گردد حسب فرزند و پدر
 خون اخوان و پدر و اندصال
 روگرداند چو شیر عین از خدا
 نفس کافر کفر را نفس کند
 چیست حکمت آتش میدانی درد
 دل چو خار اگر دوش سخت و بیاہ
 بسته گرد و اجازان در مانعین
 مانع فراید ترار پنج و ملال
 فوت او میکنند سر رشته کم
 آفس گردانند دمان حص باز
 دست بیز ظلم گردانند دراز
 گور گرد و دیده اہل یقین
 شہوت و حرص و ہوا پیدا کنند
 از دخل فتنہ بایمانت قخل

بلکہ رہ تابی جو نمر و د از خدا
 حرص افزون میشود از مال و تد
 بادشایان را ہمیں از بہر مال
 بیج جاوید سے گدا سے بنوا
 دولت آید گہرا بے دین کند
 دوستان حق کہ بیزارند ازو
 حسب دنیا چرن گنبد دل نگاہ
 گور گرد و روشن چشم یقین
 بہ طاعت لقمہ باید حلال
 لقمہ شعیبہ جو افتد در شکم
 چون سخاوی لقمہ سے ناولان آرز
 بر تو یابد دست گر این چارہ ساز
 چشم شہوت چون کشایدان لعین
 چون کجگر ترار سواکت
 پس نیاید کار تو علم و عمل

۱۰
 دیوانہ گ کو راضی کیا
 خدمت کرت کرت بین
 واکوبیت دست بسلام
 و جی و با جاو سے
 بہت و واجب بود بین
 بہت اور راجا جی

ہم ار سے اول بابا بیجا
 ایک ستر کا بیجا
 بن بنی ستر کا بیجا
 بن بنی ستر کا بیجا

نفس کا فر تا بود ہمراہ تو
 اگر تو مردی نفس کا فر را بکش
 اگر ناری هست مردان دین
 اگر دوست تو نیاید کار مرد
 اسے محنت ہے تو مردی تے تو زن
 مرد با تیرا نہد بر نفس پا
 دست ہمت را برافروزد بلند
 دست را کوتاہ سازد از ہوس
 اگر خوری یک لقمہ از وجہہ حلال
 اگر شوی از لقمہ شبہ نفس
 دل شود روشن ز نور آئینہ وار
 چون کشائی چشم سے این نقین
 یار را می بین تو در آئینہ
 ہر چہ آید در نظر از خیر و شر
 اوست در ارض و سما و لامکان

آتش دوزخ بود جانکاه تو
در مدارسی دسترس نشین
چون زان رود پس بپوشین
همچو حیران در پس مردان مرد
مخل شیطان راه مردان را مزن
بگذرد از شهوت و حرص و بوی
نفس را چون عسل آرد و کند
بشکند این جنگ بهمت این نفس
نور تابد بر دل از مهر کمال
نفس را سازی بفضل حق سیر
بر تواند زد در آئینه نگار
میرطف تا بان جمال بارمین
سوز سازاوست در مهر مظنه
جمله ذات حق بود اسے بخیر
اوست در مهر ذره و پندار نهان

11

این سخن بتو ایست که در این دنیا
 هست بهر این که تو را بتو ایست
 این صاحب بهر این که تو را بتو ایست
 این صاحب بهر این که تو را بتو ایست

پس دارا نفس است از خود
 دوست پیدا و نهان و آشکار
 نبوش در دم دارا که مر و خدا
 نفی گردان از دل خود ماسوا
 رنگ دل از عقل لایا کن
 ستم ذات او چو بر دل نقش است
 نقش چون بر نقش دل نقش است
 چون شوی فانی تو از ذکر خدا
 چون بمانی با خدا یابی وصال
 هر که شد در بحر عرفان آشنا
 آب دریا چون زند موج دگر
 نقش آب چون جاب است چشم تو
 چون الف در لام میگردد و نهان
 گشت و اصل چون بدریا بجا
 تانوی کے یار گردد یار تو

تا ترا فاصله سبیل برد
 جلو با گرد دست در هر شش نگار
 یک نفس یکدم مباحش از حق جدا
 تا نگنجد در دولت غیر از خدا
 سینه با شیخ محبت چاک کن
 سکه ضرب محبت خوش نشست
 غیر نقش الله را سے دل منواه
 راه یابی رسمیم کبریا
 خویش را گم سازا سے صاحب کمال
 ذره ذره قطره داند از خدا
 در حقیقت آب باشد جلوه گر
 آب چون گردی نماز جسم تو
 خویش را گم ساز تا گرد و عیان
 اب جوار باز از دریا مجو
 چون نباشی یار باشد یار تو

این سخن بتو ایست که در این دنیا
 هست بهر این که تو را بتو ایست
 این صاحب بهر این که تو را بتو ایست
 این صاحب بهر این که تو را بتو ایست

این سخن بتو ایست که در این دنیا
 هست بهر این که تو را بتو ایست
 این صاحب بهر این که تو را بتو ایست
 این صاحب بهر این که تو را بتو ایست

مولوی فرمود در نظم این بیان
 تو باش اصل اکمال نیست و بس
 بشو از من گزوستی دوستیار
 هر که بزد این از من عاشق شنید
 هر که او از خویش تن بزرگشت
 هر که او سر باخت اندر کوه او
 یک شکسته گر کند سویم نگار
 عاشق دیوانه و سرگشته ایم
 هر که بوی پشونم از بوی کوه
 سبیل از گیسو او شد تا پیر
 صد زبان در وصف او سوسن
 لعل و چشم از سر کشاد
 شغل سرو از قامت ربیاری او
 بلبل و قمری به بستان نوحه گر
 هر حرف برخاست از دود و هوا

بر تو گرد و دروغن اسرار نهان
 تو دروغم شود صال نیست با
 با تو گویم این سخن را گوش دار
 بیشک نه خصل جانان رسید
 بیشک آنکس محرم اسرار گشت
 بنگر و صد بار جانان سوخته او
 جان چه باشد اگر بود صد جان
 یار جو یار گردد هر در گشته ایم
 لاله از رخسار او شد داغدار
 غنچه با صد شوق پیر این کشید
 جام زرین بر کف سیمین نهاد
 سبز و خرم گشت سترای او
 هر کجی بالطق و اسرار در
 هر زمان دارند از دود و هوا

حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر

حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر

حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر

حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر
 حلقه خفا بین لعل و سحر

این شبنم نغمه چنگ رباب
 سطر از شوق طرب چون ساز کرد
 یار را می بین تو در هر آئینه
 هر چه آید در نظرانه جز دو کل
 هر چه بینی در حقیقت جمله اوست
 عارفانز نقش چه زیاده شست
 مرغ و باهی مور و مار و شیر
 سنگ خار اعلی کن یا قوت و در
 هر چه باشد آب آتش باد و خاک
 قادر می گواید از قطره پاک
 گوهر جان مطلع انوار اوست
 یار در تو پس چرائی بے خبر
 اسے گرفتاری بیند نام و سنگ
 اوست پیدا و تو تو از خویش گم
 ناگهان بر خیزی افقی در خاک

سینه بریان شد سوز دل کباب
 از ترانه نور سوز آغاز کرد
 سوز ساز اوست در هر طنطنه
 بوم صحرای بلبلستان کل
 شمع و گلن پروانه بلبلان است
 صورت هر نیک بدر خود نوشت
 چشمه و باران و حیوان برق بر
 ظلمت شب تیره نور راه و خور
 جمله مخلوق کرد از صبح پاک
 نقش بسته در صدف از حشر آب
 معدن جان مخزن اسرار اوست
 یار در خود تو چه گردی در بدر
 شیشه ناموس را بشکن سنگ
 هر گ آید ناگهان گوید که قم
 روز محشر منفعل خیزی ز خاک

این شبنم نغمه چنگ رباب
 سطر از شوق طرب چون ساز کرد
 یار را می بین تو در هر آئینه
 هر چه آید در نظرانه جز دو کل
 هر چه بینی در حقیقت جمله اوست
 عارفانز نقش چه زیاده شست
 مرغ و باهی مور و مار و شیر
 سنگ خار اعلی کن یا قوت و در
 هر چه باشد آب آتش باد و خاک
 قادر می گواید از قطره پاک
 گوهر جان مطلع انوار اوست
 یار در تو پس چرائی بے خبر
 اسے گرفتاری بیند نام و سنگ
 اوست پیدا و تو تو از خویش گم
 ناگهان بر خیزی افقی در خاک

این شبنم نغمه چنگ رباب
 سطر از شوق طرب چون ساز کرد
 یار را می بین تو در هر آئینه
 هر چه آید در نظرانه جز دو کل
 هر چه بینی در حقیقت جمله اوست
 عارفانز نقش چه زیاده شست
 مرغ و باهی مور و مار و شیر
 سنگ خار اعلی کن یا قوت و در
 هر چه باشد آب آتش باد و خاک
 قادر می گواید از قطره پاک
 گوهر جان مطلع انوار اوست
 یار در تو پس چرائی بے خبر
 اسے گرفتاری بیند نام و سنگ
 اوست پیدا و تو تو از خویش گم
 ناگهان بر خیزی افقی در خاک

ناکہ از گورت برآید این صدا
 جیف باشد همچو نابینا رو سے
 اسے خلیفہ زادہ بسن تابکار
 رحم کن بر حال خود اسے بوالہوس
 باخذ ہر دم ہیگوئی دروغ
 ہر زمان گوئی کہ من کو ہنسم
 چون شود فردا کہ سرگیم کار
 رو سے دل شویم ز آب تو بہ تبار
 گوش نفس خویش را مالش دہم
 عہد و پیمان بشکنی چون شب شود
 بگزرم از ہر چہ باشد کم و بیش
 ساقی ہر و شراب مصل باب
 شاد بخور شید رو سے تند خو
 گر بدست آید در آغوش شششی
 اگر شود موجود اسباب طرب

جسر تا و احسرتا و احسرتا
 کور و گریز خیزی در سواسوی
 تاب کے بیگانہ گردی شرم دار
 باز گرد و تو بہ کن در ہر نفس
 از دروغ تو چہ افراید فروغ
 بیخ اغیار از دل خود ہر کہم
 دل ز خانہ عشق او سازم نگار
 با وضو سے خون دل سازم نماز
 از ہوا و ہستی خود وار ہم
 دل پئے جو یائے این مطلب شود
 دل بنواز مگر باطل نامر خویش
 سطر و لبر و آئینک رباب
 دلبری عاز نہ کری این عشوہ جو
 شربت ہر بخور و شیرین اجنبی
 صرف میا کی گئی اوقات شب

چون پلنگ مرگ داری چقا
 باقیامت خسی اندر گورتنگ
 است مازی زمین کن یازنی باز
 بناطره منظور ان جهانان شوی
 ساقی بهدم لب لب ساغر است
 عاقبت برگرسی مقصود نشیت
 اگر یکره داین بیت را بسوز
 گر نه بینی ستر حق بر باخشد
 بهر شهرت میلنی خود را نگون
 از ریاضت خلق راشیده کنی
 همچو لیل رخ نمائی در نیاز
 گهر زنی چون کوکب تشه بسیر
 چند باشی در مقام حرص و آرز
 چند بینی رنگ شمع و سوز و زرد
 یک زمان در خانه وحدت بیا

خواه چون آید ترا سبب بیا
 باش که بجز عدم خیر و ننگ
 تا ترا فرصت بود کاری بساز
 رو که در ملک بقا سلطان شوی
 عاشقان را تاج شاهی بر سر است
 بیکره از ان نفس کید خویش نشیت
 اسی شرف نشاید سالک گفت
 چشم بند و گوش بند و لب بند
 زهد و تقوی نیست اسی ابل چون
 سر کنی پائین و بالا پا کنی
 همچو مجنون عشق داری در محاز
 گاه چون شیر خوری خون جگر
 اسی حقیقت دان گزین از محاز
 چند چینی لاله و سمرین و ورد
 چند در کثرت نمائی خویش را

چون پلنگ مرگ داری چقا
 باقیامت خسی اندر گورتنگ
 است مازی زمین کن یازنی باز
 بناطره منظور ان جهانان شوی
 ساقی بهدم لب لب ساغر است
 عاقبت برگرسی مقصود نشیت
 اگر یکره داین بیت را بسوز
 گر نه بینی ستر حق بر باخشد
 بهر شهرت میلنی خود را نگون
 از ریاضت خلق راشیده کنی
 همچو لیل رخ نمائی در نیاز
 گهر زنی چون کوکب تشه بسیر
 چند باشی در مقام حرص و آرز
 چند بینی رنگ شمع و سوز و زرد
 یک زمان در خانه وحدت بیا

چون پلنگ مرگ داری چقا
 باقیامت خسی اندر گورتنگ
 است مازی زمین کن یازنی باز
 بناطره منظور ان جهانان شوی
 ساقی بهدم لب لب ساغر است
 عاقبت برگرسی مقصود نشیت
 اگر یکره داین بیت را بسوز
 گر نه بینی ستر حق بر باخشد
 بهر شهرت میلنی خود را نگون
 از ریاضت خلق راشیده کنی
 همچو لیل رخ نمائی در نیاز
 گهر زنی چون کوکب تشه بسیر
 چند باشی در مقام حرص و آرز
 چند بینی رنگ شمع و سوز و زرد
 یک زمان در خانه وحدت بیا

بکاویت قسری
 یک شخص طوطا
 یک شخص که پیر و کوکب
 یک شخص که پیر و کوکب
 یک شخص که پیر و کوکب
 یک شخص که پیر و کوکب
 یک شخص که پیر و کوکب
 یک شخص که پیر و کوکب

کمال و جلال

بسم الله الرحمن الرحيم

سیدنا ابوبکر صدیق

عشق دہ تابیخ سازد مرا
عشق باید تا دہ جام شراب
بادہ عشق از غم جانانہ است
عشق کو نا حالتستان دہد
ای خوش آن کوراند از خودی
ہیچ میدانی کہ اصل عشق چیست
حسن جانان چون نظر در خویش کرد
عشق چون جہیل در عراج حسن
عاشق معشوق گردند ہر دو یک
ایک گشتی واقف از اسرار عشق
سر پہلہ نہ زیبائی عشق نہ
عشق بازی نیست کار بو الہوس
گر گنی جان را تو بر جانان شمار
کشکان عشق را جان دگر
تا توانی اسے دلا در عشق کوش

یا وہ گو بے یار و سر ساز و مرا
عشق ساز و ساغر می آفتاب
ہر کہ خود از خوشی تن بیگانہ
عشق کو جامہ کف جاناں دید
صاف گردان زینکی ویدی
عشق یار حسن جاناں زینست
گفت شید عشق را در پیش کرد
بر سر عاشق بند صد حاجت
ہم توئی معشوق عاشق نیست تنگ
نہ قدم روانہ اندر کار عشق
بعد از ان سرور ہوائی عشق
خالم طبعان خاص اندر ہر کس
در عوض کجای بہ صد جان نیکار
ہر زمان از غیب احسان گر
این حکایت زار عاشق داد

وہاں سے آئے اور ان کے ساتھ
آئے اور ان کے ساتھ آئے

۱۴
ایستادگار سون تان
کما ری چور وین کیا دین
کی کنگ بین نقدی و کز وون
پروانی میری خدمت

اوٹکا اوٹکا خوب دہشتا
چبھو روئے بہ قصدا
پیسے ہی اٹھانے رہا
مکہ دن پھر حضور بن گیا

تمنی قری کشا ہمیں
آؤ اون پر کہ کوہِ نبی
زاد کی پروا سو میں نہ کیا
بن برس میں ساتی رہا

ابن ہکیم ایک کوری مینی
کی لوی کی

غافل از کرد و ناکس خوشنقش
دل مکن از فکر باطلها سیاه
چون زبان گویاست فزون بخوبی
دل نه باد لبران بے وفا
از جهان مهر و وفا سعد و شم
آشناینها بر افتاد از جهان
ای دریغا وضع نیکان شد بدل
قطر افتاد است در ملک سخا
تغ مسک شجره احسان برید
همت رفت است از شاه و گدا
بخت بر خاست از صاحب دلا
این نشانیها قیامت شد پدید
برکت از گشت و زراعت گشت نم
رحم از دلباس مردم شد نهان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید

نفس را با تیغ لاگردن بز
از خدا غیر از خدا دیگر نخواه
نمود ذکر خدا را اینسرگ
زانکه آرد شیوه جور و جفا
حال مردم یک بیک حلوم شد
شرم شسته شد بچشم مردمان
وزدای حکم افتاده مثل
خشک گشته مزج مهر و وفا
همچو عنقا هست از عالم پریش
منهوان گشتند گدای بیسزا
دارم از دست زبان نه فغان
تا قیامت در جهان گرد و پر
تاست چو دو سخاوت گشت نهم
سختی پیدا شده در مردمان
طبع مردم سگ صفت گشته پدید

کتاب خانہ کی شکل بنا کر
آپ کو چاہیے کہ اس میں
جو کچھ ہو سکتا ہے اس میں
جو کچھ ہو سکتا ہے اس میں
جو کچھ ہو سکتا ہے اس میں
جو کچھ ہو سکتا ہے اس میں
جو کچھ ہو سکتا ہے اس میں
جو کچھ ہو سکتا ہے اس میں

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

کین بندہ ہو پوچھنا
مان سے کہہ بخوایا
کیا بدنام مشہور
پیشہ ناما کوئی آن کار
چھپی ہو گئی ہو
ہاں یہاں
اجہڑی ہو گئی ہو
ایسی ہی ایسی
ایسی ہی ایسی

کوشش از اسرار کائنات کرده خیال
 در دشت گزشت خود را خدا
 بسایا کرده عبادت بی ریا
 بود از ایام غفلت منفل
 بود شای اگر در اقیانوس
 بودم و دلمسته از دهم و خیال
 از کمال خراب

از زبان الفیبا این را
 از در تو کی نشانی نایب
 باز کرد درگاه نور و آرد
 نایب از درگاه نور و آرد
 باز کرد درگاه نور و آرد
 نایب از درگاه نور و آرد
 باز کرد درگاه نور و آرد
 نایب از درگاه نور و آرد

چون عس ستم بر دل
 از تعلقیها دلم دارد و نقد
 ناگهان در گوش آید
 دورا قادی حجاب بد
 کس نهی پادرجیم آنجا
 شد پریشان توبه کرد از
 ناکند در راه حق جان را
 تا نماند عکس و س آرد
 نفس تو صد حجت آرد
 میشود لشکین دلت با
 عدل و انصاف بود
 باش منصف تا که صاحب
 در سرم از عشق سود
 شعله بر خیزد و گردد
 حاجتم را چون نمی سازی

گفت مسلم است کامل در جهان
 شهوت حرص و هوس گردیم دور
 این تصور کرد چون مرد خدا
 از تجربه چون نظر کردی بخویش
 مانگر و دروغ از تو آن حساب
 منفعل شد شیخ از اسرار خویش
 تا به بسته عهد تازه از خدا
 پاک کن آینه از دل غبار
 آنچه میخواهد دلت است چه چله جو
 اگر حرامت میکنی بر خود حلال
 چون مسلط بر تو گردد این مرض
 جید کن بانفس تا عادل شوی
 یا آتشی چشم بینائی بده
 آتش افشنگ در دلم مانند طور
 سبها شد از می خواهم ترا

بافتن دست از مال رسول
 از طفیل بطلان گرد و قول
 شاه صفوی حضرت ابوالفضل
 خالق باری محمد اکرم
 ۲۸۵
 خیر الکلام
 خلاصه المصاوی - ۱
 خلاصه رامین - ۲
 خلاصه الفقه - ۳
 خوان نجات - ۴
 خیالات نوده - ۵
 دیوان شاعر فارسی - ۶
 دیوان شاعر اردو - ۷

دیوان شاعر اردو - ۷
 دیوان شاعر فارسی - ۶
 خیالات نوده - ۵
 خوان نجات - ۴
 خلاصه الفقه - ۳
 خلاصه رامین - ۲
 خلاصه المصاوی - ۱
 دیوان شاعر اردو - ۷
 دیوان شاعر فارسی - ۶
 خیالات نوده - ۵
 خوان نجات - ۴
 خلاصه الفقه - ۳
 خلاصه رامین - ۲
 خلاصه المصاوی - ۱

۲۲۲۰
۲۰

DUE DATE

۸۹/۵/۱۳۵

۲۹۱۱

